

پدر و پسر

ناصر زراعتی

خورشید داغ مرداد وسط آسمان افتاده بود و بر آسفالت سیاه و نرم خیابان، بی‌امان می‌تابید. زیر سایه‌ی درخت‌های بلند و پرشاخ و برگ خیابان مصدق، جلوی بیمارستان قلب، مرد بچه به بغل منتظر تاکسی ایستاده بود. راننده‌ی تاکسی، از دور، مرد را در هرم لرزان کنار خیابان دید که بلند قامت بود و چهارشانه و قوی هیکل، جلوی پایش نیش ترمزی زد، دنده را خلاص کرد و با اشاره‌ی سر پرسید: «کجا؟»

مرد داد زد: «مستقیم، راه آهن.»

تاکسی چند قدم پایین‌تر ایستاد. مرد با گام‌های بلند، تند به طرف تاکسی رفت. بچه را از روی دست راست به بغل چپ داد و نگاهی انداخت توی تاکسی. عقب، زن میانسال و دختر جوانی لم داده بودند و جلو-کنار راننده - مرد جوان لاغراندami نشسته بود. زن میانسال که کنار در سمت راست لم داده بود، جابه‌جا شد. اما مرد بچه به بغل دست دراز کرد و در جلو را باز کرد. مرد جوان روزنامه‌ای

را که در دست داشت و مشغول خواندنش بود، تا زد و نزدیک تر به راننده نشست. مرد بچه به بغل سوار شد، به پشتی صندلی و شانهای راست مرد جوان تکیه داد، معلوم نبود به چه کسی گفت: «سام علیک.» و در را محکم بست. راننده با دلخوری نیم نگاهی به مرد انداخت و بی آنکه جواب سلامش را بدهد، گذاشت دنده یک، تاکسی از جا کنده شد.

مرد جوان دست راستش را انداخت پشت صندلی و یکبری نشست و کمی جابه جا شد و گفت: «سلام.»

مرد بچه به بغل انگار جواب سلام مرد جوان را نشنید، بی اعتنا زل زد به شیشه‌ی جلو و خیابان و ماشین‌های در حال رفت و آمد.

هوا داغ و دم کرده بود. نفس پس می‌نشست و عرق بر پوست می‌جوشید. سکوت آزاردهنده و کسالت‌باری فضای بسته‌ی تاکسی را پر کرده بود.

مرد بچه به بغل - به چشم مرد جوان - سی و پنج ساله می‌نمود، با موهای خرمایی رنگ مجعد و کوتاه و سبیل پرپشت زرد رنگی که لب بالایش را یکسره پوشانده بود. هر از گاهی، گوشه‌های سیلش را با دندان می‌جوید. ته‌ریش چند روزه‌ی رنگارنگی - قهوه‌ای، زرد، سرخ ... - بر چهره‌اش نشسته بود. اثر زخم کهنه‌ای - سرخ و چغری - از زیر چشم چپ تا نزدیک فکش را خطی منحنی انداخته بود. مرد جوان به انحنا‌ی زخم کهنه خیره مانده بود که بچه توی بغل مرد وول خورد.

بچه - به چشم مرد جوان - دو سال و نیمه می‌نمود، سفید و تپل مپل و بور و زاغ، با ناخن‌های گلی رنگ، شلوار کوتاه به پا، زانوهای چال افتاده، دست و پا و صورت کثیف، پابره‌نه.

تاکسی پشت چراغ قرمز چهارراه ایستاد. بچه خودش را از بغل مرد کشاند سمت پنجره‌ی باز و سر و دست‌هایش را از آن بیرون برد و به زن و مرد مسنی که پشت اپل کهنه‌ای نشسته بودند و برایش سر تکان می‌دادند، خندید. مرد مسن که فرمان اپل را دو دستی محکم چسبیده بود، وقتی خنده‌ی بچه را دید و درخشش سفید دندان‌های شیری ریز او را، رو کرد به زن مسن چیزی گفت. بعد، هر دو، بچه را نگاه کردند و خندیدند. مرد جوان و بچه، از میان چهره‌های پر چین و چروک زن و مرد مسن، دندان‌های مصنوعی‌شان را دیدند.

چراغ سبز شد. تاکسی راه افتاد. اپل عقب ماند. بچه برای دیدن زن و مرد مسن سرک کشید و خواست خودش را از بغل مرد بیرون بیاورد که مرد با خشونت از پنجره کشیدش توی تاکسی و روی زانوانش نشان داد و با دست بزرگ و پشمالویش ضربه‌ای به پشت او زد و گفت: «بشین سر جات!»

بچه بق کرد و لب برچید. مرد دوباره خیره شد به شیشه‌ی جلو. مرد جوان

چشم از چهره‌ی بق کرده‌ی بچه برداشت و به بازوهای عضلانی مرد نگاه کرد که خالکوبی شده بود و چند جای زخم کهنه بر خود داشت. توی جیب کوچک پیراهن آستین کوتاه و بی‌یقه‌ی مرد، یک بسته سیگار زرین و یک کبریت قلمبه شده بود.

تاکسی هنوز به میدان نرسیده بود که زن میانسال گفت: «آقا، لطفاً همین بغل، من پیاده می‌شم.»

راننده اول از توی آینه‌ی جلو، زن را نگاه کرد و بعد راهنمای سمت راست را زد و کنار جدول خیابان نگه داشت.

زن از توی کیفش، اسکناسی ده تومانی در آورد و به راننده داد. بعد در را باز کرد و منتظر ماند تا بقیه‌ی پولش را بگیرد.

بچه بلند شده بود و روی ران‌های مرد ایستاده بود و از بالای شانه‌ی چپ او سرک کشیده بود عقب و زن میانسال و دختر جوان را نگاه می‌کرد.

راننده بقیه‌ی پول زن را که داد، زن پیاده شد و در را بست. تاکسی داشت راه می‌افتاد که دو تا زن چاق چادر به سر - دوان دوان - خود را به تاکسی رساندند و یک‌صدا گفتند: «امیریه می‌خوره آقا؟»

راننده برگشت، نگاهشان کرد و گفت: «بیاین بالا.»

زن‌ها در عقب را باز کردند و تپیدند توی تاکسی و کنار دختر جوان نشستند. هر دو خیس از عرق بودند.

تاکسی که راه افتاد، باد گرمی از پنجره‌های باز جلو زد تو.

بچه زن‌ها را که دید، وول خورد و دست‌های کوچکش را دراز کرد طرفشان و هول زده گفت: «ماما... ماما...»

زن‌ها داشتند با گوشه‌ی چادر خودشان را باد می‌زدند. دختر جوان که حالا گوشه‌ی صندلی عقب کز کرده بود، بچه را نگاه کرد و با انگشت اشاره به دست گوشتالوش زد. بچه نیم‌نگاهی به دختر جوان کرد و چهره‌ی استخوانی ساده و لبخندش را دید، دستش را پس کشید و دوباره رو به زن‌ها گفت: «ماما... ماما...»

مرد جوان سر برگرداند و بچه را نگاه کرد. زن‌ها هنوز داشتند خودشان را باد می‌زدند.

مرد - بی‌اعتنا - به خیابان خیره مانده بود.

بچه دست دراز کرد طرف زن‌ها، اما وقتی دید که آنها یک‌ریز دارند خودشان را باد می‌زنند و به او توجهی ندارند، دستش را پس کشید و خودش را انداخت روی گردن مرد.

دختر جوان داشت رنگ چشم‌های درشت بچه را حدس می‌زد که مرد بچه را نشانده روی پاهایش. بچه برگشت و با بسته‌ی سیگار و کبریت توی جیب مرد

بازی کرد. مرد با خشونت دست بچه را پس زد: «دست زن!» بچه دستش را پس کشید و تو روی مرد خندید. دندانهای ریز و شیری‌اش از لای لب‌های آلبالویی رنگش برق زد. مرد - ساکت و گرفته - به موهای طلایی رنگ بچه دست کشید. بچه سرش را گذاشت روی سینه‌ی مرد و همان‌طور که پاهای کوچکش را - که میان پاهای مرد آویخته بود - تکان می‌داد، آهسته شروع کرد زیر لب زمزمه کردن: «ماما... نیست... ماما... نیست...»

انگار «ماما» را خودش می‌گفت و «نیست» را کسی دیگر. مرد همان‌طور خیابان را نگاه می‌کرد و با کف دست، آرام و متناوب می‌زد پشت بچه، انگار می‌خواست او را خواب کند. مرد جوان با کنجکاوی آن دو را نگاه می‌کرد. راننده رادیو تاکسی را روشن کرد. صدای تیک تاک در فضا پخش شد. راننده - بی‌حوصله و دل‌خور - رادیو را خاموش کرد و زیر لب غر زد.

زن‌های چادری حالا دست از باد زدن خودشان برداشته بودند و جنس‌هایی را که خریده بودند به هم نشان می‌دادند. دختر جوان به آنها اعتنا نداشت و مرد و بچه را نگاه می‌کرد.

بچه گفت: «ماما...»

مرد آهسته - انگار لالایی می‌خواند - زیر لب گفت: «نیست...»
بچه چشم گرداند و مرد را نگاه کرد. بعد سرش را بیشتر به سینه‌ی مرد چسباند. سینه‌ی مرد با هر نفس کشیدن، بالا و پایین می‌رفت. بچه لبخند می‌زد و دوباره گفت: «ماما...»

مرد این بار بلندتر گفت: «نیست...»

«ماما...»

«نیست...»

راننده از گوشه‌ی چشم، با تعجب، مرد و بچه را نگاه کرد و پوزخندی زد و سر تکان داد.

یکی از زن‌ها گفت: «کاش یه دس دیگه از این خریده بودم.»

«ماما...»

«نیست...»

مرد جوان دست دراز کرد، موهای بچه را نوازش کرد و با لحن بچگانه‌ای پرسید: «مامان مگه کجاست که می‌گی نیست؟»

مرد - انگار هیچ چیز نشنیده - همان‌طور به شیشه‌ی روبه‌رو مات مانده بود. بچه سر برداشت و چشم‌های درشتش را به مرد جوان دوخت و با صدای بلند گفت: «ماما... نیست... نیست...»

دختر جوان که نیم خیز شده بود، از پشت شانه‌های استخوانی مرد جوان، چشمان بیچه را توانست درست ببیند: رنگ چشم‌ها سبز زلال بود.

مرد - زیر لب - تکرار کرد: «نیست... نیست...»

مرد جوان سرش را به بیچه نزدیک‌تر کرد و پرسید: «کجاست؟ ها؟» انگار نه از بیچه که از مرد می‌پرسد: «مامان کجاست؟»

یکی از زن‌ها گفت: «گرونه، اما جنسش حرف نداره.»

زن دیگر گفت: «نه خواهر، همچین گرونم که می‌گی نیست.»

بیچه با تاکید گفت: «نیست... ماما... نیست...»

مرد گوشه‌ی سیلش را جوید و نفس بلندی کشید و بی‌آنکه چشم از شیشه‌ی جلو بردارد، زمزمه کرد: «نیست... مریضخونه‌س...»

مرد جوان از بیچه پرسید: «مامان مریضه؟»

«مامانشو خوابوندیم... توی مریضخونه...»

مرد جوان موهای طلایی بیچه را نوازش کرد و با لحن کودکانه‌ای گفت: «کوچولو، مامان خوب می‌شه، می‌آد خونه...»

مرد - انگار با خودش حرف می‌زد - گفت: «می‌ریم خونه... با بیچه‌م... با پسر خوبم... داریم می‌ریم خونه‌مون...»

بیچه سرش را گذاشت روی سینه‌ی مرد و چشم‌هایش را بست: «ماما...»

مرد گفت: «نیست...» و موهای بیچه را نوازش کرد.

یکی از زن‌ها گفت: «حتماً حالا اوامده خونه و عین برج زهرمار نشسته منتظر...»

بیچه با چشم‌های بسته زمزمه کرد: «ماما...»

: «نیست... می‌ریم خونه... با پسر... عمه‌جون خونه‌اس...»

بیچه زیر لب آرام‌تر گفت: «ماما...» و خوابش برد.

مرد گفت: «نیست... ماما... نیست... می‌ریم خونه... با عمه‌جون... پسر نازم... پوف بخوره... فردا می‌ریم بهشت زهرا...»

راننده پشت چراغ قرمز زد روی ترمز و برگشت مرد را نگاه کرد. مرد جوان عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد و سرش را پایین انداخت و روزنامه را در مشت فشرد. دختر جوان همان‌طور نیم‌خیز برجا ماند و چشمان جستجوگرش انگار پی پاسخی می‌گشت.

یکی از زن‌ها گفت: «همین ور پیاده شیم...»

زن دیگر، رو به راننده، گفت: «آقا، می‌شه این‌جا پیاده شد؟»

مرد زیر لب زمزمه کرد: «ماما...» و چشم از شیشه‌ی جلو برداشت و بیچه را نگاه کرد و دید که خوابش برده و آرام نفس می‌کشد و سینه‌ی کوچکش بالا و پایین می‌رود و مژه‌هایش فروافتاده و لبخند مبهمی بر لب‌هایش نشسته است.

ایجاز ساختی: در داستان پدر و پسر

حسین آتش پرور

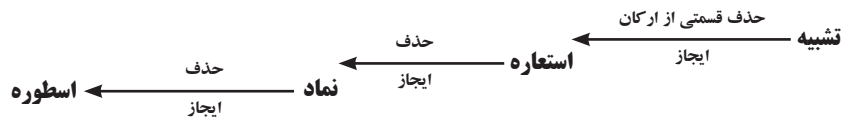
وقتی می‌گوییم داستان امروز به شعر نزدیک شده است، باید مشخص باشد که این نزدیکی از کدام سمت و با چه هدفی انجام می‌گیرد:

«در ادب فارسی مراد از تصویر، صور خیال است، یعنی تصویری که در آن صناعی چون تشبیه و استعاره به کار رفته باشد و غالباً تصویر را خاص شعر می‌دانند اما منظور از تصویر، هم جزئیات وصفی است که در معنای قاموسی بیان شده باشد (Literal Image) و هم صور خیالی که به زبان مجازی باشد (Figurative Image) البته اهمیت تصویر در شعر بیش از ادبیات داستانی و نمایشنامه است»*

پس مشخص شد که داستان از جهت استفاده از تشبیه و استعاره دارد به سمت شعر نزدیک می‌شود. برای اینکه از پیچیدگی مفهوم کاسته باشیم به نظریه‌ی آقای براهنی توجه می‌کنیم:

«اساس توازی‌های رازآمیز بر ایجاز است و اساس ایجاز، حذف است، حذف نه به معنای بدیهی قراردادی آن، بلکه به معنای جدید ادبی آن، که متکی بر ادبیت ادبیات است. برای آنکه دنیای متعلق به یک شیء را جدا از دنیای متعلق به یک شیء دیگر تک‌تک تعریف نکنیم و بعد نگوئیم این دو شیء در کنار هم می‌توانند قرار بگیرند، از یک تشبیه استفاده می‌کنیم که بعدها اگر از چهار رکن اساسی آن، یعنی مشبه، مشبه‌به، وجه شبه و ادات تشبیه آن، سه رکن حذف شود، ما وارد

جهانی مستعار می‌شویم که جهان ادبیات به معنای مطلق کلمه است. ولی ما در جهان استعاره‌ها نمی‌مانیم، استعاره‌ها را هم حذف می‌کنیم، می‌کوشیم در وجود یکی از آنها بقیه را نشان دهیم و این برای خود چیزی می‌شود که آن را نماد (سمبل) می‌نامیم، ولی در آن عنصر هم متوقف نمی‌مانیم، حرکت می‌کنیم به سوی دسته نمادهایی که ساختی، آنها را در برابر هم نهاده است. دهها استعاره از مجموع آن نمادها حذف شده است و دهها نماد از مجموع آن ساخت حذف می‌شود تا آن ساخت صورت یک اسطوره را پیدا کند. از اول تا آخر توازی رازآمیزی بر سراسر این حرکت حاکم است: نوعی شباهت. *
 برای آنکه گفته‌های آقای براهنی را جمع کرده باشیم، آنها را به شکل بردار نشان می‌دهیم:



توازی رازآمیز تاریخی - نوعی شباهت.

نتیجه‌ای که گرفته می‌شود این است که برای رسیدن از تشبیه ساده به اصل جاودانگی ادبی اسطوره به حذف احتیاج است و حذف اساس ایجاز است. به استناد گفته‌های بالا برای نزدیک شدن داستان به سمت شعر، باید به وسیله ایجاز از تشبیه‌ها به سمت استعاره حرکت کرد و ایجاز می‌شود یکی از سازه‌هایی که داستان را به شعر نزدیک می‌کند. البته ایجاز در عمومی‌ترین سطح خود، مختصر کردن - کوتاه کردن و به اختصار و کوتاهی در کلام را معنا می‌دهد و بی‌جهت نیست که حتی در صورتی‌ترین لایه‌اش می‌توانیم فشردگی کلام را در کوتاهی مصرع‌های شعر کلاسیک جستجو کنیم.

نکته‌ای را که نباید از خاطر دور داشت، این است که بنا به گفته‌ی آقای براهنی، اساس ایجاز حذف است، حذف نه به معنای بدیهی و قراردادی آن بلکه به معنای جدید ادبی آن. این معنای جدید ادبی چیست؟
 رضا براهنی در تعبیری که بر (شباهت و مجاورت) نظریه‌ی «یاکوبسن» دارد، چنین می‌گوید:

«اساس شباهت بر فعالیت‌های «فرازبانی - متالینگوستیک Metalinguistic» است و منظور از (فرازبانی) فقدان زبان نیست، بلکه فرازبان نیز زبانی است که برای صحبت درباره‌ی زبان دیگر به کار می‌رود، مثلاً مشبه فرازبانی است درباره مشبه‌به، بخشی از استعاره که گفته شده (فرازبانی) است درباره‌ی زبانی که سکوت

کرده. به همین دلیل، به هر طریق، ما همیشه در حوزه‌ی زبان هستیم و از طریق کلام مستعار یک زبان را حذف می‌کنیم و زبانی دیگر را جانشین آن می‌کنیم. ایجاز در شعر زاییده‌ی حذف یک زبان و ارائه‌ی زبانی دیگر است.»*

از سال ۱۳۵۷ تا زمان نگارش پدر و پسر (مرداد ۱۳۵۹) این داستان اولین نمونه‌ای است که از ایجاز به معنای درونی شده‌اش (ساختی) استفاده کرده است. نویسنده آگاهانه توانسته است حذف فیزیکی را پشت سر بگذارد و به سمت ایجاز ادبی حرکت کند. اگر چه حوزه‌ی تداعی این داستان محدود است و به آن حد از کمال و تاثیرگذاری نرسیده است که بشود مسیر توازی را آمیز تاریخی را به آن تعمیم داد و ایجاز در آن به اندازه‌ای عمیق نیست که بتواند پدر و پسر را به مسیر اسطوره نزدیک کند، اما از آنجا که این داستان توانسته است از طریق حذف یک زبان، زبان دیگری بیافریند، خود قابل ارزش و بحث است:

پدر با بچه‌ای در بغل، از جلوی بیمارستان قلب، سوار تاکسی می‌شود. هوا گرم و کسالت‌بار است. بچه از داخل تاکسی به پیرمرد و پیرزن داخل یک آپل چشم می‌دوزد. مرد بی‌حوصله است. مسافری عقب تاکسی زن هستند. بچه مرتب می‌گوید: «ماما». وقتی به جواب قانع کننده‌ای نمی‌رسد، می‌خوابد. برای نشان دادن اینکه نویسنده از طریق حذف یک زبان به زبان دیگری می‌رسد، چند نمونه از گفت‌وگوها را می‌آوریم:

بچه زن‌های چادری را که دید، وول خورد و دست‌های کوچکش را دراز کرد طرفشان و هول‌زده گفت: «ماما... ماما...»

بچه سرش را گذاشت روی سینه‌ی مرد و همان‌طور که پاهای کوچکش را - میان پاهای مرد آویخته بود - تکان می‌داد، آهسته شروع کرد زیر لب زمزمه کردن: «ماما... نیست... ماما... نیست...» انگار «ماما» را خودش می‌گفت و «نیست» را کسی دیگر.*

بچه گفت: «ماما...»

مرد، آهسته - انگار لالایی می‌خواند - زیر لب گفت: «نیست...»*

«ماما...»

«نیست...»*

بچه با چشم‌های بسته زمزمه کرد: «ماما...»

«نیست... می‌ریم خونه... با عمه جون... پسر نازم... پوف بخوره... فردا می‌ریم

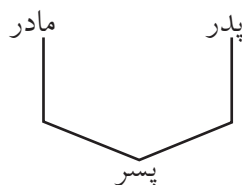
بهشت زهرا...»*

با توجه به فضای حاکم بر داستان: کلمه‌هایی که تجربه‌های حسی ما را برمی‌انگیزد «تصویر» به آن سمت از داستان «بهشت زهرا» که مادر چشم‌هایش بسته شده و در آنجا نیست شده، کشیده می‌شویم. بی‌تفاوتی مسافرها، بی‌خبری

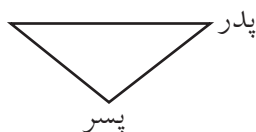
مردم از هم. آشوب درون مرد. بی‌قراری بچه برای مادر، همه و همه دلیل بر بیان غیرمستقیم در داستان پدر و پسر است. ایجاز در مفهوم و تم داستان با نشانه‌هایی که به‌جا مانده است، دیده می‌شود. این نشانه‌ها از طریق تصویر و فضا ما را به آنچه می‌خواهد بگوید، راهنمایی می‌کند این عمل بیان غیرمستقیم از اسم داستان (پدر و پسر) شروع و در طول داستان پخش می‌شود.

حال که داستان را تا انتها خوانده‌ایم برمی‌گردیم و یک بار دیگر از اسم داستان شروع می‌کنیم: «پدر و پسر»:

برای ما از پیش یک قرارداد مشخص وجود دارد که پسر حاصل پیوند پدر و مادر است. این موضوع را از نقطه نظر تداعی ذهنی به شکل بردار درمی‌آوریم:



رسم نمودار از قراردادی عام حرف می‌زند، اما اسم داستان در حقیقت دو رأس مثلث ما را شکل می‌دهد: پدر و پسر



رأس سوم که مادر است در پیوند وجود داشته است اما حالا نیست. به این ترتیب ما از طریق دو رأس مثلث به آن رأس حذف شده (مادر) می‌رسیم. فرازبان، زبانی است درباره زبان حذف شده.

داستان با بیان غیرمستقیم و حذف فیزیکی و نشانه‌ها به این موضوع پرداخته است. در پدر و پسر درباره یک زبان سکوت شده است (مرگ مادر) و به‌وسیله زبان دیگر (پدر و پسر) به بیان آن زبانی که درباره اش سکوت شده، پرداخته می‌شود.

* شرحی بر تصویر در نقد نو - مریم خوزان - ماهنامه خاوران - شماره پنجم و ششم فروردین و اردیبهشت ۱۳۷۰
 * کیمیا و خاک - رضا براهنی - چاپ دوم - ص ۱۲۲-۱۲۳ - نشر مرغ آمین پاییز ۱۳۶۶
 * کیمیا و خاک - رضا براهنی - چاپ دوم - ص ۱۲۵ - نشر مرغ آمین پاییز ۱۳۶۶
 * هشت داستان - نشر اسفار - ۱۳۶۶